حیات نیکان

۲۳





آیت الله سید رضی شیرازی

مرتضی جمال‌زاده

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۲۳): آیت الله سید رضی شیرازی

نویسنده:

مرتضی جمال زاده

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۲۳: آیت الله سید رضی شیرازی

مشخصات کتاب

سرشناسه: جمال زاده، مرتضی، ۱۳۴۵ - ، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله سیدرضی شیرازی / مرتضی جمال زاده.

مشخصات نشر: قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهش های اسلامی ، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۴۸ص. : مصور.

فروست: ... حیات نیکان.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۸۰-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: شریف الرضی، محمدبن حسین، ۳۵۹ - ۴۰۶ق.

موضوع: مجتهدان و علما -- ایران -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۸ج۴ش/۵۵/۳ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۳۳۹۹۰۵

ص:۱

اشاره

آیت الله سید رضی شیرازی (مجموعه حیات نیکان جلد ۲۳)

کد:

نویسنده: معصومه میرابوطالبی

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: ابوذر هدایتی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۰۰۰

بها: ۶۵۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله ، انتهای باغ ملی،

ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹۷۸_۹۶۴_۵۱۴_۱۸۱_۱ / ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۸۱-۱

فهرست مطالب

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و نیز عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

گاه شمار

گاه شمار

نام: سید رضی شیرازی

سال تولد: ۱۳۱۰ شمسی

محل تولد: نجف

محل تحصیل: نجف _ تهران

دوره: معاصر

ماندن بر سر دوراهی

ماندن بر سر دوراهی

درس تمام شده بود. «آیت الله شیخ محمدکاظم شیرازی» آن روز به جای مکاسب محرمه (از کتاب های سطوح بالای حوزه علمیه) به بحث و نقد اوضاع عراق پرداخته بود. اوضاع نابسامانی بود. فقر و بیماری بر سر مردم نجف سایه افکنده بود. شهر برای مداوای بیماران، بیمارستانی نداشت. ابری غلیظ، اما بی باران، روز مردم را شب کرده بود. گرمای طاقت فرسای تابستان، با سوز آه دل مستمندان شهر، هم نوا گشته بود تا شهر را یکپارچه در آتش حسرت بسوزاند.

وضعیت علما و طلاب حوزه علمیه نجف نیز بهتر از مردم دیگر نبود. تنها دل خوشی طلبه ها، سهمیه نانی بود که «آسید ابوالحسن اصفهانی»، مرجع تقلید آن روز مقرر کرده بود. با این اوضاع و احوال، حاکم نجف به فکر ساختن میدانی بزرگ در جنوب شهر بود. اداره حکومت، محلی بود و هر ولایتی، حاکمی مخصوص به خود داشت. بسیاری از علما از عملکرد حاکم راضی نبودند. آنها استعمار انگلیس را عامل فقر و فلاکت مردم می دانستند.

همـان اسـتعمارگر پیری که جـدّ اعلای من، «میرزای شـیرازی بزرگ» او را از پـای درآورده بود. البته در ایران، آن هم با یک فتوا. فتوایی که نان انگلیسی ها را آجر کرده، حوض خانه قجری را تعطیل کرده و قلیان های ناصری را شکسته بود.

انگلیس از خانـدان مـا آسـیب هـای زیـادی خـورده بود. در ایران جـد پـدری ام و در عراق، پـدربزرگم، «شـیخ محمـد کـاظم شیرازی» خارِ چشم آن قدرت پوشالی شده بودند.

من در چنین روزگـاری بود که به دنیـا آمـدم و کودکی را سپری کردم و شاهـد اوضـاع و احوال بیچارگان و مسـتمندان محله «العماره» شـدم. محله «العماره» یکی از محله های چهارگانه شـهر بود. خانواده ما و بسـیاری از علما در آنجا ساکن بودند. آدم های فقیر و آبرومنـدی که گاهی مجبور بودنـد برای قوت خود از درِ خانه ها نان خشک جمع کنند. آنها با کشـیدن عبا بر سـر خود، آبروداری می کردند. البته وضع مالی خانواده ما تا این اندازه بد نبود.

زیارت کودکانه

زیارت کودکانه

نفهمیـدم این سه، چهار سال چگونه گـذشت، اما مادرم حتماً خوب به یادش مانده بود. اولین تجربه مادری و شـیطنتِ کودکی لجبـاز، چیزی نیست که از خـاطر مـادران محو شود. آن روز دو پـایم را توی یـک کفش کرده بودم که بایـد به زیارت برویم. همراهی مادرم به تنهایی راضـی ام نمی کرد. حتماً بایـد پدر نیز با ما می آمد. مادرم که علت اصـرار مرا نمی دانست، حمل بر بهـانه گیری کودکـانه ام کرده بـود. بالاـخره گریـه و جیـغ و اصـرار من کارسـاز شـد. بایـد منتظر پـدر می مانـدیم تـا از خـانه پدربزرگم برگردد. من آماده شدم تا به

محض ورود پدر، سه نفری به سمت حرم حضرت علی علیه السلام برویم.

مادرم اجازه داد درِ حیاط به انتظار پدر بنشینم. برای آمدن پدر لحظه شماری می کردم. کم کم داشت هوا تاریک می شد.

وقتی پدر را دیدم که به سمت من می آید، از شدت خوش حالی جست و خیزکنان، پریدم و به سمت او دویدم. او از شال و کلاه کردن من، متوجه شد که منتظرش هستیم و می خواهیم به جایی برویم.

ـ «می توانم از حضرت آقا بپرسم به کجا می روند؟»

ـ «منتظر شما بودیم تا با هم به زیارت برویم».

«چرا با مادرت نرفتید؟»

«او برایم از اون شیرینی خوشمزه ها نمی خرد. می گوید: تمیز نیست».

«پسرم، مادرت درست می گوید».

«پس چرا اون دفعه خریدی؟»

«خب نمی دانستم».

«اما من دوست دارم».

شروع به گریه کردم و یک در میان می گفتم: «کثیف نیست. من شیرینی دوست دارم».

گریه و جیغ و داد من اثر کرد و توانستم پدر و مادر را تسلیم خواسته خود کنم. همه با هم به زیارت رفتیم، اما نه از شیرینی، خبری بود و نه از گاری اش، اثری.

پدر با صدای بلند زیارت نامه می خواند و من و مادر با او همراهی می کردیم. نمی توانستم کلمات را به خوبی بیان کنم. سعی می کردم از پدر تقلید کنم. از آن روز به بعد، هفته ای یک بار، سه نفری از خانه مان ـ که در

شمال شرقی صحن شریف واقع شده بود ــ پیاده راه می افتادیم و به زیارت می رفتیم. اما از شیرینی خبری نبود. بعدها فهمیدم که شیرینی فروش فقط عصر پنج شنبه ها بساط می کرد.

ورود به مدرسه ایرانی «علوی»

ورود به مدرسه ایرانی «علوی»

فصل مدرسه رسیده بود. وائل، جعفر و فیصل از دوستان و هم محله های من بودند. هر سه ثبت نام کرده بودند. من باید به مدرسه ایرانی ها می رفتم. مدیر مدرسه ایرانی «علوی»، مرد فاضلی بود. به همین دلیل، فرزندان بسیاری از اشخاص محترم نجف به آنجا می رفتند. با این که خانواده روشنفکری داشتم، اما نگران بودم که به من اجازه رفتن به مدرسه را ندهند. از دوستان پدر شنیده بودم که مدارس، اسلامی نیستند و بچه ها به جای پیشرفت، گمراه و بی دین می شوند. مطمئن بودم که مادر موافق است. دایی جانم تازه از اروپا برگشته بود. او قول داد با پدر صحبت کند. خانواده مادری ام، خیلی امروزی و متجدد بودند. سفرِ فرنگ و رفتن به اروپا و امریکا را در خانواده ی ما، آنها مرسوم کرده بودند. هر چند که مخالفین زیادی هم داشتند، اما هر چه باشد، پدر بزرگ، «آیت الله شیخ محمدکاظم شیرازی» از مراجع بزرگ تقلید بود. اگر رفتن به اروپا اشکالی داشت، پدربزرگ بهتر از دیگران می فهمید و مخالفت می کرد.

ــ «مادر جان، من هم می خواهم به مدرسه بروم تا سواد خواندن و نوشتن بیاموزم. دایی جان هم با من موافقند».

ــ «من هم موافق مدرسه رفتن تو هستم، اما باید پدرت تصمیم بگیرد».

ــ «دایی جان قول داده با پدرم صحبت کند. حتماً موافقت خواهد کرد».

ـ « درس و مدرسه و یادگیری علم و دانش بر هر مسلمانی واجب است، اما وضعیت مدارس و غیر اسلامی بودن آنهاست که آدم می ترسد به جای سواد...».

ـ «دایی جان که در فرنگ و امریکا درس می خوانند، آن جا هم اسلامی نیست».

با استدلالی که کردم، مادرم لبخندی زد و موافقتش را اعلام کرد. پدر نیز برخلاف تصورم مخالفتی نکرد. برخی از روحانیون با تصمیم های به روز و روشن فکرانه خانواده ما مخالف بودند.

شیخ محمد: «آشیخ محمدکاظم، این چه رسم و بدعتی است که می گذارید؟»

«از کدام بدعت می گویید؟»

«حکایت فرنگ رفتن اخوی های حاج خانم کافی نبود، حالا می خواهید پسرتان را نیز به همان راه بفرستید؟»

«شما طوری بیان می فرمایید که گویی اخو الزوجه های من به انحراف کشیده شده اند».

«آیا در آلمان و امریکا علوم دینی یاد می دهند؟ معلوم است که آنجا بی دینی را رواج می دهند».

«شما گمان می کنید تنها دروس حوزه، مورد رضای خداوند می باشد و بقیه علوم حرامند؟»

«معلومه!»

«پس فرمایش پیامبر را چه می گویید که می فرمایند: علم بیاموزید، حتی در چین. آیا در کشور چین رسائل و مکاسب یاد می دهند؟»

استدلال پدرم، شیخ محمد را در سکوت تسلیم گونه ای فرو برد، اما

مثل کسی که نسبت به پاسخ طرف مقابلش قانع نشده باشد، سر تکان داد و می خواست چیزی بگوید که پدرم با لبخندی سخنانش را ادامه داد:

«نگران آقا رضی نیستم. مطمئن هستم که او می تواند راهش را پیدا کند. اطمینان دارم در فلسفه و معقولات به مقام بالایی خواهد رسید».

«من هم از همین می ترسم، آخر فلسفه هم شد علم؟ مگرنه اهالی فلسفه، سفسطه بازند؟ فلسفه را چه به دین و علوم دینی؟»

«من فلسفه نخوانده ام، اما ای کاش مخالفین فلسفه، قدری به خود زحمت می دادند و با فلسفه آشنا می شدند».

«شیخ محمد» از کلام پایانی پدر ناراحت شد و با جمله «ان علینا البلاغ» از او جدا شد.

عشق به ریاضی و فلسفه

عشق به ریاضی و فلسفه

مدیر مدرسه، معلم «جبر» و «مقابله» ما نیز بود. زبان فرانسه را هم درس می داد. نسبت به دانش آموزان مانند فرزندان خود دل سوز بود. و با تشویق دانش آموزان کوشا، میان آنها رقابت ایجاد می کرد. من را هم چندین بار تشویق کرد. بیشترین نبوغ من که سبب تشویقم می شد، درس ریاضی بود. یک روز آقای معلم مسئله ای مطرح کرد و از دانش آموزان خواست آن را حل کنند. او برای حل آن، جایزه گذاشته بود.

زودتر از همه بچه ها، پاسخ را یافتم. پای تخته رفتم و آن را حل کردم. بچه های کلاس تشویقم کردند. معلم نیز در حالی که دست نوازش بر سرم می کشید، گفت: «آفرین، سید رضی واقعاً فکر ریاضی دارد. او برای منطق، فلسفه و ریاضیات ساخته شده».

خوش حال و مغرور سر جایم نشستم. این جمله معلم را بالاترین

جایزه برای خود می دانستم. از آن به بعد، کلام آقا معلم را بارها مرور کردم. «من برای فلسفه و ریاضیات خلق شده ام.» و همین جمله عشق مرا به این درس چند برابر کرد. تصمیم گرفتم فلسفه بخوانم. دوستان هم کلاسی ام می گفتند: «تو فیلسوف می شوی».

ورود به حوزه

ورود به حوزه

دبستان را تمام کردم و تصمیم گرفتم تا علم خود را با دروس حوزوی تکمیل کنم. با کمک آقا معلم توانستم استعداد و علاقه خود را ــ که همان فلسفه بود ــ پیدا کنم. می دانستم که دروس جدید (دولتی ــ فرهنگی) نمی تواند مرا به هدفم برساند.

مشغول زیر و رو کردن کتاب های پدرم بودم که او وارد اتاق شد. وقتی متوجه شد به دنبال چیزی خاص می گردم، کنجکاوانه پرسید:

«آقا رضی، دنبال چه می گردی؟»

«دنبال کتاب های فلسفه می گردم، اما نمی بینم».

پدر لبخندی زد و با تعجب پرسید:

«فلسفه؟ فلسفه می خواهی چه کنی؟ در حوزه علمیه نجف، فلسفه درس نمی دهند. کسی جرئت نمی کند حرفی از فلسفه بزند. تکفیرش می کنند».

حرف پدرم مثل پتکی بر سرم فرود آمد. مگر فلسفه چه می گوید؟ مگر در علم فلسفه چه مسائل و مباحثی مطرح می شود که حرف آن هم کفر است؟ آیا فلسفه غیر از شناخت عالم هستی است؟ آیا با فلسفه به خودشناسی نمی رسیم؟ و خودشناسی ما را به خداشناسی نمی رساند؟ این حرف ها را از معلمم آموخته بودم.

«اما این را هم بگویم، من با حرف این آقایان موافق نیستم. من می دانم که فلسفه یکی از علوم ارزشمندی است که انسان را به خدا می رساند. البته خداشناسی منحصر در فلسفه نیست».

با خود اندیشیدم که اگر بخواهم فلسفه بخوانم، چه کار کنم؟ در حوزه که فلسفه نمی خوانند. می خواستم به هر قیمتی شده، به هدفم برسم. اما می دانستم که کتاب هایی مثل منظومه ملاهادی سبزواری، اشارات ابوعلی سینا و اسفار ملاصدرا، همه در مورد فلسفه اند. (آقا معلم، من را با نام این کتاب ها آشنا کرده بود) سکوت طولانی و متفکرانه من، با پرسش غیر منتظرانه پدرم شکست.

_ «آقا رضی، تو الان بزرگ شده ای. نزدیک به سیزده سال داری. برای آینده ات چه تصمیمی گرفته ای؟ اگر بخواهی کاسبی راه بیاندازی، من حمایتت می کنم.

_ «آقا جان، من تصمیم گرفته ام وارد حوزه شوم».

_ «تصمیم خوب و شایسته ای گرفته ای. من اطمینان دارم در مورد آن خوب فکر کرده ای. سختی های زندگی طلبگی را می دانی. هر وقت خواستی، تو را به آسید ابوالحسن اصفهانی _ رئیس حوزه علمیه و مرجعیت زمان معرفی می کنم».

رفتم تا به تصمیمی که نه از سر احساس، بلکه با تعقل گرفته بودم، جامه ی عمل بپوشانم.

من نیز به تقلید از پدرم با ادب و کرنش مقابل «آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی» نشستم.

_ «این آقا سید رضی، پسر بنده است. به دروس حوزوی علاقه مند شده است».

آسید ابوالحسن: «حق مطلب نیز همین است. نواده میرزای بزرگ و نوه آشیخ محمدکاظم شیرازی و فرزند جناب عالی که خود از فضلای حوزه اید، باید پا جای پای اسلاف (گذشتگان و نیاکان) خود بگذارد و غیر از این اگر بود، مایه تعجب می بود».

_ با شنیدن سخنان رئیس حوزه و مرجع تقلید بزرگ شیعه به آبا و اجدادم افتخار کردم و لحظه ای به خود بالیدم. ناگهان به خود آمدم و به خود نهیب زدم که:

«علم و دانش و کسب معرفت امری اکتسابی است و از طریق وراثت و ژن به کسی سرایت نمی کند.

گیرم پدر تو بود فاضلاز فضل پدر تو را چه حاصل

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

مدت زمانی بود که پدر دچار بیماری قلبی شده بود. درد در ناحیه قفسه سینه اش او را خسته و بی رمق کرده بود. همه نگرانش بودیم و برای سلامتی او دعا می کردیم. این بیماری سبب تعطیلی تدریس او نیز شده بود و این مسئله برایش، مایه غم و اندوه بود.

مادر: «حاج آقا، چرا به توصیه اخوی گوش نمی کنید؟ چرا برای مداوا به آلمان یا امریکا نمی روید؟»

پدر: «روحیه من با آنجا سازگاری ندارد».

من: «مگر همین جا (عراق) دکتر خوب ندارد؟»

مادر: «نه، اگر داشت که این اندازه بیماران عراقی برای معالجه به کشورهای دیگر نمی رفتند».

پدر: «مدتی است که دلم هوای زیارت امام هشتم را کرده. دلم

می خواهد دسته جمعی به زیارت آقا برویم. در ضمن یکی از دوستان، پزشکی را در ایران معرفی کرده است. می گفت که پزشک قابلی است».

همه اعضای خانواده موافق سفر به ایران بودند. در این میان، من بیشتر از دیگران مشتاق این سفر بودم؛ زیرا اوصافی که از اساتید و فیلسوف های ایرانی شنیده بودم، مرا عاشق دیدار آن جا کرده بود. در نجف تنها توانسته بودم مقداری ادبیات بخوانم.

از «العماره» نجف تا «شمس العماره» تهران

از «العماره» نجف تا «شمس العماره» تهران

جاده های خاکی، پیچ ها و گردنه های دشوار و اتوبوس های زهوار دررفته، مسیر «نجف» تا «تهران» را بسیار طولانی تر کرده بود. چندین روز باید سختی سفر را تحمل می کردیم تا به مقصد برسیم. راننده ها نیز نامردی نمی کردند و تا جا داشتند، مسافر توی اتوبوس می چپاندند. کف اتوبوس نیز مسافر نشسته بود. هر مسافری با کلی اسباب و اثاثیه. گویی هیچ کدام عزم برگشت نداشتند. صندوق و باربند اتوبوس جواب گوی صندوقچه ها و بقچه های رخت خوابی مسافران نبود. مردم بقچه های لباسی و آذوقه سفر خود را از سقف آویزان کرده بودند.

همه اینها یک طرف، صدای برخاسته از تهوع برخی مسافران و بوهای شامه آزار قنداق کودکان و عرق بدن بزرگ ترها نیز سختی راه را صدچندان کرده بود. راننده اتوبوس، ایرانی بود. او برای این که از دست نق زدن های مردم در امان باشد، این بیت سعدی، را جلوی اتوبوس زده بود:

هر کس که مسافرت گزیند

رنج و تعب و عذاب بیند

خود را موظف کرده بودم مراقب برادران و خواهرانم باشم که از من کوچک تر بودند. نمی خواستم نق زدن ها و گریه های آنها، خستگی سفر را

برای پدر ــ که مریض بود ــ بیشتر کند.

هر وقت فرصتی به دست می آوردم، کتاب منطق کبرا (نخستین کتاب منطق طلبه ها که بخشی از کتاب جامع المقدمات است) را مرور می کردم.

صدای زمخت شاگرد اتوبوس، چرت همه را پاره کرد:

«تهران رسیدیم. گاراژ شمس العماره، بیدار شوید ...».

از شیشه اتوبوس، خیابان های تهران را نگاه می کردم. برای من که از شهر کوچک نجف آمده بودم، ورود به تهران، ورود به دنیای بزرگ و ناشناخته ای بود.

گرد وحشت بر چهره ها

گرد وحشت بر چهره ها

پدر رادیو را بر امواجِ فرستنده رادیویِ انگلیس تنظیم کرده بود:

صدای ما را از رادیو لندن می شنوید. شنوندگان عزیز، ایرانیان وطن پرست، دولت نالایق و وطن فروش ایران، به جهت همکاری با متجاوزین آلمان نازی، کشور ایران را در معرض جنگ و نابودی قرار داده است. فقر و گرسنگی از یک سو و وحشت و بیماری از سوی دیگر، امان را از ایرانیان گرفته است. قوای متفقین، برای نجات شما ایرانیان قحطی زده و استبدادزده می آیند. سربازان ما در راهند، تا شما را از دولت مستبد و بی کفایت رضاشاه نجات دهند...

پدر سرش را تکان داد و گفت: «اللهم اشغل الظالمین بالظالمین» (خداوندا ظالمین را در چنگال ظالمین گرفتار کن.) و رادیو را خاموش کرد. نگاه بهت آلود و همراه با ترس اعضای خانواده، بر پدر سنگینی می کرد. مادرم، تلاش می کرد محیطی امن و آرام ایجاد کند و راضی نبود، پدر اخبار جنگی گوش کند.

پدر، یک سره ذکر می گفت و آیاتی را تلاوت می کرد. هر وقت ذکر «یا

فتاح» او را می شنیدم، می دانستم که درد سینه اش زیاد شده. من نیز در این ذکر، با او همراه می شدم.

مادر: «آقا رضی، باید زحمت نان را بکشید».

دست بر سینه گذاشتم و با گفتن «چشم»، از خانه بیرون رفتم. چهره شهر دگرگون شده بود. همه چیز نشان از آشفتگی اوضاع می داد. مردم، سرآسیمه به این سو و آن سو در حرکت بودند و نمی دانستند چه کار کنند. نگرانی، همه جا را فرا گرفته بود.

وقتی به نانوایی رسیدم، جمعیت زیادی ایستاده بودند. هر کس سعی داشت از دیگری جلو بزند. نه از صف خبری بود، نه از نوبت.

ـ «آقا سلام. ببخشید آخر صف کجاست؟»

مرد با لبخندی تمسخرآمیز، همراه با نگاه متعجب به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت: «آنجاست».

سر برگرداندم. متوجه سربازانی شدم که همچون اسیران جنگی و بی اسلحه در خیابان به این سو و آن سو می روند. گویی ترس، گرد خاکستری خود را بر صورت این مدافعان میهن پاشیده بود.

سؤال اصلی ام را فراموش کردم و از مرد پرسیدم:

«این سربازها در اینجا چه می کنند؟»

ـ «پسر جان، کشور، حسینقلی خانی شده».

من که از حرف آن مرد سر درنیاوردم، دوباره سؤالم را تکرار کردم. مرد این بار، صدای خود را بالا برد!

«پسر، تا سرِ ما را به باد ندادی، نانت را بگیر و برو».

صدای شاطر، به داد آن مرد رسید. وگرنه من به این راحتی دست از سرش برنمی داشتم.

ـ «به این امام زاده معصوم، تا صف تشکیل ندهید، به احدی نان نمی دهم».

هر کسی سعی داشت از دیگری جلو بزند و صف را به نفع خود تشکیل دهد. صدای اعتراض مردم، لحظه به لحظه بیشتر می شد: «این چه وضعی است؟ هر چه نان و گندم است، به آلمانی ها می دهند؛ آن وقت ما باید این گونه خفت و خواری بکشیم».

ـ «تازه امروز، روز خوب ماست».

ـ «اگر امروز، روز خوب است. وای به روز بدمان».

ـ «ارتش روس از شمال و ارتش انگلیسی ها از جنوب و غرب دارند می رسند».

ـ «بر پدر طفیلی و هر چه انگَل صفته لعنت!»

مردی با حالت تمسخر و لبخند طعن آمیز گفت:

ـ «مهمان حبیب خداست».

ـ «کدوم مهمان؟ اینها یک مشت اشغالگرِ بی همه چیزند. حیف نیست حتی به شوخی اسم مهمان روی اینها بگذارید؟»

مرد کوتوله ای که در میان جمعیت گم شده بود، با صدای زمخت مردانه اش گفت: «وزیر جنگ اعلام آتش بس کرده. سربازها را مرخص کرده اند. به همین خاطر، حیران و سردرگمند».

با این حرف، مردم را متوجه خود می کند. دست او را می گیرند و به سر صف می برند تا حق او ضایع نشود.

پیرمردی دو دستش را به سمت آسمان بلند کرد و با صدای لرزان گفت:

ـ «خدایا، این مردانگی، انصاف و بزرگی را از مسلمانان نگیر!»

صدای آمین مردم بلند می شود.

سوغات فرنگ

سوغات فرنگ

اوضاع و احوال ایران روز به روز بـدتر می شـد. به قول مش حسن: «ایران می خواست بی طرف باشـد. نه سـر پیاز باشـد، نه ته پیاز. اما خود پیاز شـد.» مش حسن، همسایه ما، مرد شوخ طبعی بود. گاهی به خانه ما می آمد تا با پدرم حرفی بزند یا درددلی کند. من هم سراپا گوش حرف هایش می شنیدم و خسته نمی شدم.

حـال و هوای آن روز من بهتر از ایران نبود. در هوای گرم تابسـتان، سـرماخوردگی و تب و لرز؟ این دیگر چه صـیغه ای بود؟ نمی دانسـتم. مش حسن، دست بر پیشانی ام گـذاشت و در حالی که سـر تکان می داد، لب گزیـد و گفت: «خـدا کنـد از این مریضی های وارداتی نباشد!»

پدرم با تعجب و نگرانی پرسید: «کدام مریضی؟ مگر مریضی هم وارد ایران شده است؟»

ــ «سوغـات این پـدرسوخته هـای فرنگی است. تیفوس و حصـبه و انواع تب و لرزهـا. و الاّ در این هوای گرم، که تخم مرغ در نیامـده آب پز می شود، این تب و لرز یعنی چه؟ من تـا امسال که سال بیست شمسـی است و چهل سال عمر از خـدا گرفته ام، شهریور هیچ سالی گرم تر از امسال ندیده ام».

مش حسن راست می گفت. گرمـای طـاقت فرسـایی بود، به ویژه وقتی در آفتـاب راه می رفتی، حرارت خورشـید، مثـل گلوله سرب سنگین، مغز و ملاج انسان را نشانه می گرفت.

مش حسن به من کمک کرد تا به همراه پدر به مریض خانه برویم. از

خانه ما تا مریض خانه مسافت زیادی نبود. پدر به خاطر حال من می خواست درشکه ای کرایه کند، اما مش حسن اجازه نداد و گفت: «همین درشکه ها و اتوبوس ها باعث بیماری شده اند، مردم جرئت نمی کنند سوار وسیله های نقلیه عمومی شوند. کسب و کار آنها هم کساد شده است».

خدا پدر مش حسن را بیامرزد. اگر او نبود، رفتن من به مریض خانه هم ممکن نبود. پدرم حال و روز چندان مساعدی نداشت. وقتی به مریض خانه رسیدیم، به حرف های مش حسن هم رسیدم. انبوهی از بیماران تیفوسی و حصبه ای بودند. بیمارانی که به مرگ لبیک گفته بودند و آرزوی دیدار عزرائیل را داشتند. پدرم جهت دل جویی و عیادت نزد یکی از آنها رفت. خم شد پیشانی اش را ببوسد. صدای پرستارها مانع او شد: «آقا چه کار می کنی؟ این، بیماری اش واگیر است.» پدر با خواندن آیه «فالله خیرٌ حافظاً و هو ارحم الراحمین» نگاه همه را متوجه خود کرد و آرامش را بر دل جنگ زدگان بی سلاح هدیه داد. چه راست فرمود: «الا بذکر الله تطمئن القلوب»؛ «هان، با ذکر خدا دل ها به آرامش می رسد».

ــ «بد نباشد جوان؟ بلا دور! چه خیری بر شما عارض شده؟»

جوان بیمار، تنها با لبخندی از او استقبال کرد. شاید می خواست مهربانی ایرانیان را حتی در تلخ ترین اوقات نشان دهد. او نای حرف زدن نداشت، اما «رنگ رخسار گواهی دهد از سرّ درون». چشمانش که چون جامی از خون شده بود، هر لحظه می خواستند از حدقه درآیند. لرزش دست ها و پاهایش حکایت از کرخی همراه با مور مور داشت که بر تمام وجودش چیره گشته است.

همراه بیمار، پیرمردی خسته و رنجورتر از او بود. رو به پدرم کرد: «اینها همه از سر بی کفایتی شاه مستبد ماست. کسی که زورش را بر سر مردمش خالی می کند، زوری برای مبارزه با اجنبی برای او باقی نمی ماند».

پیرمرد ادامه داد: «این آلودگی ها و بیماری ها، تب و لرز، آن هم در این گرما، سوغات فرنگ است. از تب تیفوس گرفته تا حصبه و تب های راجعه، این ها از لهستانی هایی است که مورد هجوم آلمانی های متجاوز قرار گرفته اند. آمده اند تا از این جا به امریکا و اروپا بروند. خدا می داند که در اثر این بیماری ها، چقدر کشته داده ایم».

مردی که در کنار پدرم و آن پیرمرد ایستاده بود، با اشاره چشم و گزیدن لب، پیرمرد را متوجه یکی از آدم های حکومتی کرد که در نزدیکی ما قرار داشت. پیرمرد، چهره در هم کشید و گفت:

«من که عمرم تمام شده است، همین اندازه هم که عمر کرده ام، از سرم زیاد است. این حرف ها را که من از خودم نمی گویم، رادیوهای خارجی را گوش کنید، تا بفهمید در دنیا چه خبر است».

ـ «خدا نیامرزد، هر چه می کشیم، از همین رادیوی کذاب آنهاست».

هنگام برگشت به خانه، مش حسن رفته بود. زحمت من به دوش پدرم افتاد. حال و هوای شهر غم آلود بود. خورشید آن روز نیز رونق همیشگی اش را از دست داده بود و غروب آن به زخم متورم و دردناکی می ماند که ناسور شده باشد. سربازان ایرانی، بی سلاح، خیابان ها را قرق کرده بودند.

تمنای حضور

تمنای حضور

چنـد سـالی با خانواده در مشـهد، در جوار امام هشـتم بودیم. آن سال ها فرصت مناسبی برای ادامه دادن دروس دولتی داشـتم. پدرم عزم مراجعت به نجف کرد. وقتی به تهران برگشتیم تا از آنجا عازم نجف شویم، برنامه عوض شد.

یـک روز همه در خـانه بودیم و هر کسـی سـرش گرم کاری بود. من و پـدرم در حال مطالعه بودیم. مادر هم به کارهای خانه رسـیدگی می کرد. مـا خـانواده شـلوغی شـده بودیم. من و سـید مرتضـی که چهار سال از من کوچک تر بود، زحمت کمتری برای مادرم داشتیم، اما سـید مصـطفای هشت ساله و سـید باقر، که دو سال کوچک تر از سـید مصطفی بود، آخرین فرزند پسر خانواده ما تا آن زمان بود، همراه با خواهرهایم، خانواده پرجمعیتی درست کرده بودند. رسـیدگی به کار این خانواده شلوغ، با بچه های قد و نیم قد، واقعا کار دشواری بود.

صـدای درِ حیـاط، توجه همه را به آن سـمت جلب کرد. در را بـاز کردم. یکی از افراد بیت آیت الله سـید محمـد بهبهانی بود. چهره اش برایم آشنا بود. قبلاً نیز او را در منزل آیت الله بهبهانی دیده بودم.

ـ «پدر منزل تشریف دارند؟»

ـ «بله».

ـ «به ایشان بفرمایید، آقا سید محمد می خواهند ایشان را زیارت کنند. ایشان از پدر شما دعوت کرده اند تا امشب به منزلشان تشریف ببرند».

ـ «بله. حتماً، من پیام شما را می رسانم».

شب به اتفاق پدر، به خانه آقای بهبهانی رفتیم. آیت الله سید ابوالقاسم

کاشانی هم آنجا بود.

آیت الله بهبهانی: «شنیده ام که عزم برگشت به نجف اشرف را دارید؟»

پدر: «اگر رخصت بفرمایید. چند روز دیگر عازمم، ان شاءالله».

_ «اگر از شما خواهش کنم بمانید و حوزه تهران را با حضور خودتان رونق دهید، می پذیرید؟»

_ «تهران با وجود حضرات شما و آسید ابوالحسن شعرانی، آمیرزا ابوالحسن قزوینی، الهی قمشه ای و بسیاری از بزرگان دیگر چه نیازی به بنده دارد؟»

آیت الله کاشانی: «حوزه تهران، بعد از سقوط رضا شاه تازه می خواهد نفسی بکشد. مستحضرید که آن خدانشناس مدرسه مروی را که وقف حوزه علمیه است، به مدرسه دخترانه تبدیل کرده بود و یا با مدرسه سپهسالار آن کار را کرد».

آیت الله بهبهانی: «در این زمان، به وجود شما نیاز است. آقازاده هم همین جا در مدرسه مروی و سپهسالار به درسشان ادامه می دهند».

پدرم که نمی خواست با نظر آن دو بزرگوار مخالفت کند، قدری فکر کرد و با لبخندی نظر خود را اعلام کرد:

«وقتی شما امر می فرمایید، اطاعت امرتان بر من واجب است».

پدرم از فضل و دانش چیزی کم نداشت، اما روحیه تواضع و فروتنی اش از سویی و احساس تکلیف از سوی دیگر، سبب شد تا برای چند سال دیگر اقامت در تهران را بپذیرد. گویی قسمت این بود که برادر کوچکم سید فخرالدین نیز در تهران به خانواده ما اضافه شود.

ورود به بزرگ ترین مدرسه دینی تهران

ورود به بزرگ ترین مدرسه دینی تهران

عشق به مطالعه، مباحثه و تدریس لحظه ای آرامم نمی گذاشت. با خود می اندیشیدم اکنون که به ایران آمده ام، باید حداکثر بهره را از علما و حوزه علمیه ببرم. توصیف مدرسه مروی تهران مرا مشتاق خود کرده بود. شنیده بودم که بهترین و بزرگ ترین مدرسه دینی تهران است. درس خواندن در آنجا برایم یک رؤیا بود. می گفتند شرایط دشوار مدرسه سبب شده است کمتر کسی در آنجا دوام بیاورد. من به هدفم که یادگیری و آموختن فلسفه بود، می اندیشیدم. حاضر بودم همه سختی ها و شرایط دشوار آنجا را تحمل کنم. به خود می گفتم: «هزینه آن، هر چه باشد، می ارزد. در عوض، از اساتید بزرگی همچون آسید ابوالحسن قزوینی، شعرانی، میرزا مهدی آشتیانی و آمیرزا مهدی محیی الدین الهی قمشه ای استفاده خواهم کرد».

صبح یک روز بارانی بود. تصمیم گرفته بودم برای ثبت نام به مدرسه مروی بروم. باران به شدت می بارید. پولی در بساط نداشتم تا با اتوبوس به آنجا بروم. چند قدمی که می رفتم، مجبور بودم آب کفشم را که از سوراخ های کف آن وارد شده بود، خالی کنم. فقر و نداری نتوانسته بود کوچک ترین خللی در عزمم ایجاد کند.

وارد مدرسه مروی شدم: «اللهم ادخلنی مدخل صدق... .» حال و هوای عجیبی داشت. فضای علم و عمل، عشق و معرفت و تعلیم و تربیت بر آن حاکم بود. از خوش حالی در پوست خود نمی گنجیدم. این مدرسه که در خیابان «ناصر خسرو» و مقابل «شمس العماره» قرار داشت، به مدرسه «فخرالدوله» نیز معروف بود. در ضلع جنوب غربی،

مـدرسه کوچکی بود که آن را به نـام مـدرسه کوچک مروی می شـناختند. مـدرسه بزرگ نیز در ضـلع شـمال شـرقی مدرسـه کوچک واقع بود. هر چند توصـیه و معرفی نامه آسید ابوالقاسم کاشانی و میرزا محمد بهبهانی را در کنار نوه شیخ محمدکاظم شیرازی و نواده میرزای بزرگ بودن را همراه خود داشتم، نگران بودم که نکند هیچ کدام به کارم نیاید.

آمیرزا محمـدباقر آشتیانی مـدیریت آنجا مرد سـخت گیری بود. او فرزنـد حاج میرزا احمـد بود و مدیریت مدرسه را از پدرش تحویل گرفته بود. ذکرگویان وارد حیاط مدرسه شدم. طلبه میان سالی را دیدم که عبا بر دوش، به سمت حجره ای در حرکت بود. به طرف او رفتم تا اطلاعاتی از او بگیرم.

ـ «آقا سلام علیکم».

ـ «علیکم السلام و رحمه الله و برکاته»

ـ «من آمده ام طلبه ی اینجا شوم. می خواهم شرایط ثبت نام را بدانم».

طلبه عـذرخواهی کرد و با دست خود به سـمت تابلویی اشاره کرد و گفت: «همه شـرایط آنجا نوشـته شـده است. من باید سـر جلسه درس آمیرزا محمـد باقر حاضـر شوم. ایشان عـذر تأخیر طلبه را در درس نمی پذیرند. اگر سؤال یا ابهامی داشتید، بعد از درس تشریف بیاورید تا برایتان توضیح بدهم».

از برخورد او پی بردم که نظم و انضـباطی خـاص و دشوار در آن جـا حاکم است. وقتی تابلو اعلانات را دیـدم، احساس کردم هیچ یک از شـرایط برای من دشوار نبود. خودم را برای شرایطی دشوارتر آماده کرده بودم. با خود گفتم: «این که طلبه باید هر روز آیاتی از قرآن را بخواند که کار سختی نکرده است. هر مسلمانی باید این کار را بکند».

پوشیدن لباس روحانیت را نیز من قبل از آن و در نجف انجام داده بودم. یکی از شرایط داشتن حجره در مدرسه، بیداری طلبه تا ساعت سه بعد از نیمه شب بود. این شرطی بود که بسیاری از طلاب را مجبور به عقب نشینی می کرد. می گفتند این شرط از شرایط واقف مدرسه بوده است. اما این شرط ها برای من مانع به حساب نمی آمد. و بلکه اشتیاق ماندن در این مدرسه دینی در وجودم بیشتر می ساخت.

همین نظم و حضور اساتیدی بزرگ باعث شده بود طلاب با استعداد و ممتاز در این مدرسه گرد هم آیند و حوزه علمیه باشکوهی را تشکیل دهند. شخصیت هایی چون آیت الله جوادی آملی و استاد حسن زاده آملی و ده ها شخصیت علمی دیگر امروز، شاگردان دیروز آن مدرسه بودند.

بین النورین

بین النورین

«آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی» همه عمرش را به مبارزه با استعمار خارجی و استبداد داخلی گدرانده بود. او از انقلاب ۱۹۲۰ عراق نقش رهبری علیه استعمار و استبداد را ایفا کرد. به دنبال آن، در جنگ جهانی دوم از پیش قراولان نبرد با اشغالگران خاک عراق (بصره و فاو) بود. سال ها تبعید و زندان نتوانسته بود ایشان را از مبارزه و استبدادستیزی باز دارد. در بیست و هفتم خرداد ۱۳۲۷ قرار بود شخصی با کیش بهاییت، به نام «هژبر یزدانی» از مجلس رأی اعتماد بگیرد.

آیت الله کاشانی که از نوکری هژبر برای استعمار آگاهی کامل داشت،

مردم را به راه پیمایی در مقابل مجلس فراخواند. ایشان برای هماهنگی با علمای دیگر، مرا به عنوان پیام رسان و امین خود انتخاب کرد. آیت الله سید محمد بهبهانی از بیم جان مردم به این راه پیمایی تمایلی نداشت. پیام خود را به وسیله من به آقای کاشانی فرستاد و گفت: «برو به سید بگو، اگر فردا در میدان ارک اجتماع و اعتراض کنید و آدم کشته شود، چه می شود؟ این خون ها به پای چه کسی نوشته می شود؟»

من پیام را رساندم و ایشان جواب دادند: «آیا اگر در راه خدا کشته شویم، مانعی دارد؟»

سر دردِ درد سر ساز

سر دردِ درد سر ساز

سال ها بود که با دردی که در سرم ایجاد شده بود، دست و پنجه نرم می کردم. دردی مرموز و ناشناخته که برای پزشکان ایرانی، غیر قابل تشخیص بود. گاهی بیماری چنان مرا آزار می داد که مجبور می شدم در خانه به استراحت بپردازم.

ـ «حاج خانم، لطفاً دستمال بیاورید که سر دردم دردسرساز شده».

ـ «تا کی می خواهی با این درد، بسازی؟ کار شما با فکر و مغز و همین سر است».

ـ «من که بارها دکتر رفته ام. می دانی که هیچ کس پی نبرده».

ـ «چرا به اروپا و یا امریکا نمی روی؟ شاید دکترهای آن جا علاج کنند. شما که خویشاوندان زیادی هم در آن جا داری!»

ـ «مشکل من، نداشتن جایگاه و یا آشنا نیست. من باید از آیت الله

بروجردی رئیس حوزه اجازه بگیرم».

ـ «بسیار خوب. اجازه بگیرید».

ـ «فردا با چند تن از دوستان می خواهیم به قم برویم. بعد از زیارت کریمه اهل بیت، خدمت آقا شرف یاب می شوم. حتماً با ایشان در میان خواهم گذاشت».

ـ «راستی ایشان از مقیم بودن برخی از اعضای خانواده شما در اروپا و امریکا انتقاد نمی کنند؟»

ـ «نه. برعکس ایشان مرجع بسیار روشنی هستند. دو خصلت روشن فکرانه و در عین حال محتاط بودن ایشان بود که باعث شد به مرجعیت و ریاست حوزه برسند. با وجود مراجعی همچون آقای حجت و صدر، ایشان را از بروجرد دعوت کرده اند تا جای گزین آسید ابوالحسن شود».

نمایندگی ناتمام

نمایندگی ناتمام

هر بار که به قم می آمدم، به دیدار آیت الله بروجردی می رفتم. ایشان در نهایت سادگی و زهد زندگی می کرد. ساده زیستی و زیِّ طلبگی رئیس حوزه علمیه و مرجع تقلید شیعیان زبانزد بود. فرش هایشان همان فرش های رنگ و رو رفته ای بود که از منزل قدیمی شان در بروجرد آورده بودند. لباس های ساده و ارزان قیمت می پوشیدند. منزل ایشان محل رفت و آمد همگان بود. از گدایان و فقیران شهر گرفته تا طلاب و علما و مراجع و گاهی نیز دولتی ها.

هیچ زمانی نبود که دفتر ایشان خلوت و بدون مراجعه باشد، ماه

شعبان بود. وارد دفتر ایشان شـدم. به آقا خبر دادنـد که من به دیـدارشان آمـده ام. آقا با روی باز و لب خنـدان از من اسـتقبال کردند.

_ «سلام علیکم».

_ «علیکم السلام و رحمه الله. خوش آمدید. اهلاً و سهلاً».

مرا در آغوش گرفت و بارها خوش آمـد گفت. «برای میهمان ما چای بیاورید.» ایشان در میهمان نوازی شـهره همگان بود. در عین حالی که هیچ وقت سر سفره اش مرغ یافت نمی شد، اما سفره اش برای مهمان کریمانه بود.

_ «حضرت آقا، شما خیلی فعالیت می کنید. خوف دارم به سلامتی تان آسیب برسد».

_ «تا زنده ایم باید به اسلام خدمت کنیم. افتخار ماست که اگر بشود به اسلام خدمتی کنیم».

_ «البته، بنده نیز تابع اوامر جناب عالی هستم».

_ «بله، اتفاقاً با شـما نیز کاری داشـتم. می خواسـتم اگر شـما آماده باشـید، جهت ترویج دین به اروپا بروید و در آن جا اقامت نمایید».

با حرف آقا احساس سبکی کردم، اما در عین حال دانستم که سفری به خارج از ایران باید فراتر از یک کار مشخص باشد.

رفتم که خودم را برای مأموریت مهم و دسـتور ویژه مرجعیت آماده کنم. یک هفته ای از این ماجرا نگذشـته بود که خبر جان گداز رحلت رئیس الفقهاء از رادیو پخش شد.

ایران را غـم عزا فرا گرفتـه بـود. ابر انـدوه هر لحظـه تیره تر شـده و بـاران اشـک، سیلاب به راه انـداخته بـود. صـدای قرآن از بلندگوهای مساجد

سراسر کشور در عین روح نوازی، پیامی جان گداز به همراه داشت. قم، شهر علم و فقاهت و اجتهاد یک پارچه به عزا نشسته بود. بیوت علما محل رفت و آمد مریدان و مقلدان ایشان شده بود. من نیز چون دیگر ارادتمندان، با چشمانی اشک بار در سوگ مرادم سر در گریبان داشتم.

دود چراغ خوردن

دود چراغ خوردن

همه افکارم معطوف درس و مطالعه و تألیف بود. حتی گاهی همسر و فرزندانم فرصت هم کلامی و هم نشینی با من را نداشتند.

ساعت سه و نیمِ نیمه شب بود. آرام کلید خانه را در قفل چرخاندم. نوک انگشتی، وارد خانه شدم که مبادا همسر و فرزندانم را از خواب بیدار کنم. نگاهی به دور و بر خود کردم. «خدا را شکر، حاج خانم بیدار نمانده است.» به آرامی دستگیره درِ اتاقم را به سمت پایین چرخاندم: «خداوند همسری به من عطا کرده که با شرایط طلبگی آشناست.» او که دختر یکی از ملاهای رشت و از خاندان خلخالی بزرگ بود، نه تنها مزاحم پیشرفت علمی من نبود، بلکه تا آنجا که ممکن بود، برای رشد و پیشرفتم، زمینه لازم را فراهم می کرد. در دل خود به وجود چنین همسری افتخار می کردم. این بار ازدواج من جنبه اعتقادی و مبنایی داشت، نه جنبه فامیلی یا تحمیلی. آهسته این بیت را زمزمه کردم:

زن خوب و فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشاه

بعد از مرور بیت خنده ام گرفت؛ زیرا هر بار این بیت را برای همسرم می خواندم، او که به تجربه می دانست بیت بعدی هم خواهد آمد، جز لبخند، هیچ واکنشی نشان نمی داد.

زن بد در سرای مرد نکو

هم در این عالم است دوزخ او

و می پرسید: «حالا من از کدام گروه هستم؟»

ـ «من رو به پادشاهی ام یا در دوزخ؟»

هر دو می خندیدیم. این برای من معنی عشق و تفاهم می داد.

خدا خدا می کردم همسرم خوابیده باشد. می خواستم کتاب حاشیه بر اشارات بوعلی را تمام کنم. وارد اتاق شدم و در گوشه ای از اتاق نشستم. قرآن را برداشتم و شروع به تلاوت کردم و مشغول مطالعه شدم.

چیزی نگذشته بود که صدای دستگیره در همه نقشه هایم را به هم زد. حاج خانم با سینی چای وارد اتاق شد. «چای خوش رنگ و به قول شیرازی ها خون کفتری، آن هم از دست یار مهربان، خوردن دارد. خستگی را از تن می گیرد.» ناگهان مثل کسی که مار دیده باشد، خشکش زد.

ـ «چی شد؟ چرا آشفته شدی؟!»

ـ «چشمان تو از حال من آشفته تر است!»

ـ «بله. احساس می کنم می سوزد».

ـ «مثل خون شده است. می سوزد؟»

ـ «فکر می کنم از چراغ نفتی خانه استادم، الهی قمشه ای باشد».

ـ «مگر برق ندارند؟»

ـ «خیر. بنده خدا با چراغ زنبوری و فانوس مطالعه و تدریس می کند. احتمالاً چراغ دود کرده و ما به قدری سرگرم درس و بحث بودیم که متوجه نشدیم».

ـ «خیلی کار می کنی. می ترسم آخر از پا دربیایی».

به شوخی گفتم: «نکند به کتاب های من حسادت می کنی؟! اگر این طور است، باید بدانی شما هووی درس و کتاب من هستی، نه اینها. پس اینها باید به شما حسادت کنند که چرا چند ساعتی را از آنها دور

می شوم و به شما اختصاص می دهم».

ــ «من نگران حال شما هستم. وگرنه همین چند ساعت را هم با معشوقه های معنوی ات باش. من می مانم و فاطمه و حسن و حسین. من هم با بچه هایم خوشم. اینها هم برای من بو و عطر شما را دارند».

ــ «راستی، بچه ها چطورند؟ حسین آقا زکام شده بود، بهتر شده؟ من که نمی توانم آنها را ببینم».

ــ «بهتر شده. اما خیلی دل تنگ شما هست».

ــ «می دانی که من از صبح تا شب باید به تدریس بپردازم. تاره بعد از نماز مغرب و عشا هم باید خدمت استاد، شاگردی کنم تا چیزی بیاموزم. تنها بعد از ساعت ده شب است که فرصتی دارم تا به مطالعه درس هایم بپردازم یا نوشته هایم را کامل کنم».

شلیک به عقلانیت

شلیک به عقلانیت

ایران در سوگ از دست دادن دو تن از اندیشمندان خود نشسته بود. گروه «فرقان» مسئولیت ترور اندیشمندان را به عهده گرفته بود. این گروه با عنوانی اسلامی، اندیشه ای انحرافی داشت. ترور استاد «مرتضی مطهری» و در همان سال، دکتر «محمد مفتح» سایه ترس و وحشت را بر فضای ایران گسترده بود. مردم، خشمگین و وحشت زده به خیاباًنها می ریختند تا از دولت جوان و نوپای انقلاب، برخورد با این گروه را بخواهند. آنها نگران بودند؛ نگران از دست دادن مغزهای متفکر خود. مردم، دولت را مسئول حفظ جان شخصیت های ارزشی خود می دانستند.

آن روزها من علاوه بر تدریس و کارهای مسجد، مسئولیت کمیته

انقلاب ناحیه سه را بر عهده داشتم. بچه های مسجد، طلبه ها و دانشجویان بارها از من خواستند تا بدون محافظ جایی نروم. من که بـا مردم بودن و از آنهـا بودن را از جـدم آموخته بودم، زیر بار نمی رفتم. نمی خواسـتم میان من و کسانی که به آنها علاقه داشتم، فاصله بیفتد.

ظهر یک روز گرم تابسـتان بود. آفتاب تیرماه چنان سوزان بود که حرکت و فعالیت را از هر جنبنـده ای گرفته بود. سایه قیمتی و کمیاب شده بود. نماز ظهر و عصـر را در مسـجد شـفا به جماعت خواندم. طبق برنامه بعد از نماز به رسـیدگی امور مردم می پرداختم. گاهی دو تا سه ساعت بعـد از ظهر در مسـجد می مانـدم و بعـد از آن به خانه می رفتم. آن روز نیز ساعت سه بعد از ظهر از مسـجد بیرون آمـدم. بچه هـای مسـجد می خواسـتند همراهی ام کننـد، اما من ممانعت کردم. تنها در خیابان راه افتادم. گرمای هوا سبب خلوتی خیابان شده بود.

مرد جوانی را دیدم که آن طرف کوچه در حال پرسه زدن بود. چهره اش به چشـمم آشـنا نبود. «شاید با من کار دارد. یا سؤال شرعی دارد. شایـد حـاجتی دارد و نیازمنـد باشـد یـا شایـد می خواهـد بـه کسب علم و درس حـوزوی مشـغول شـود. نکنـد از دانشـجویانم اسـت و مـن او را بجـا نمی آورم.» این احتمالات را مرور می کردم، امـا ته دلم گـواهی دیگری می داد. لحظه به لحظه احساس بیگانگی نسـبت به او در من بیشترمی شـد. در یک لحظه، احساس خطر بر من چیره شد، اما مجالی برای واکنش نبـود. جـوان تروریست کلت کمری اش را درآورد و مرا نشـانه گرفت. خواسـتم لب به سـخن بگشـایم و او را نصـیحت کنم یا علت را از او جویا شوم، اما دیگر کار از کار گذشته بود و او جایگاه اندیشه و تفکر یعنی

مغزم را نشانه رفت. اما با حرکت سریع و جاخالی دادن من، ناکام شد. گلوله به دیوار خورد. صدای «کمک، کمک» من هم مردمی را که به خواب قیلوله تابستانی رفته بودند، بیدار نکرد. تنها صدای زنی که از شنیدن صدای گلوله وحشت زده شده بود، با صدای من در هم آمیخته بود. او از پشت در حیاط خانه اش صدا می زد: «کمک، کمک. صدای تیراندازی می آید. دارند همدیگر را می کشند...».

تروریست که مأمور شده بود کارش را تمام کند، حاضر به عقب نشینی نشد. بار دیگر گلوله ای به دستم زد.

سعی من در فرار و گریز بی فایده بود. مردم به کوچه آمدند. او وقتی احساس خطر کرد، آخرین گلوله را به پایم نشانه رفت تا پای رفتن به مسجد و کلاس درسم را بگیرد. او می خواست درس های فقه و اصول و تفسیر مرا به تعطیلی بکشاند. با همهمه مردم، موتورسواری که از دور ناظر بود، به او نزدیک شد و بر ترک او نشسته، با سرعت از صحنه دور شدند.

مردم به سمتم دویدند. هر کسی هر کاری از دستش برمی آمد، انجام داد. یکی به پلیس زنگ زد و دیگری به اورژانس. یکی پنبه و گاز استریل آورد و دیگری هرچه به فکرش می رسید، آورد. کوچه مملو از اهالی و پلیس بود. مردم با صدای آژیر آمبولانس راه را باز کردند و مرا که آغشته به خون شده بودم، در آمبولانس گذاشتند.

حیات بخشیدن به مردگان

حیات بخشیدن به مردگان

مسجد شفا مملو از جمعیت بود. با شور و عشق وصف ناپذیر برای مردم سخنرانی می کردم. همچنان از دردِ سرم که حتی پزشکان انگلیس هم از

مداوای آن عاجز مانده بودند، رنج می بردم. احساس ناراحتی در دستی که در حمله تروریستی گلوله خورده بود، مزید بر علت شده بود، اما به هیچ عنوان حاضر نبودم جلسات تدریس و رسیدگی به امور مذهبی مردم را تعطیل کنم. هر روز، سه جلسه درس، در منزل خودم برای طلاب داشتم. دروس فقه، اصول و فلسفه از جمله دروسی بودند که در هیچ شرایطی تعطیل نمی شدند. امامت نماز نیز در ظهر و شب هر کدام بیش از یک و نیم ساعت وقت از من می گرفت؛ چرا که می خواستم پاسخ گوی مسائل شرعی مردم باشم.

همهمه ای از در ورودی مسجد، توجه مرا به خود جلب کرد.

ـ «حاج آقا، ببخشید، این آقا آمده اند با شما بحث دینی کند».

ـ «خب، خوش آمده اند»

ـ «اما ایشان مسلمان نیستند».

ـ «خوب با ایشان بحث می کنیم».

ـ «اما شما خیلی خسته اید، اگر صلاح بدانید به وقت دیگر موکول کنیم».

ـ «من هیچ وقت برای کار علم و دین خسته نیستم. مگر نشنیده اید که (هر کسی مرده ای را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است؟) بگذارید بیاید جلو، با او خوش رفتاری کنید. اخلاق خوش پیامبر، آن اعراب جاهل و مشرک را به اسلام علاقه مند کرد».

مرد بهایی را راهنمایی کردند تا کنار من آمد. اهالی مسجد به جز اندکی، همه رفتند. گفت وگو میان من و مرد بهایی چند ساعت به درازا کشید. در نهایت، شهادتین بر زبان مرد بهایی جاری شد و صلوات و

سلام و همهمه ای دوباره آغاز شد.

«آسید جعفر، یادت باشد اسم این مرد عاقبت به خیر را هم در دفتر تازه مسلمان ها بنویسیم».

«اسمشان چیست؟»

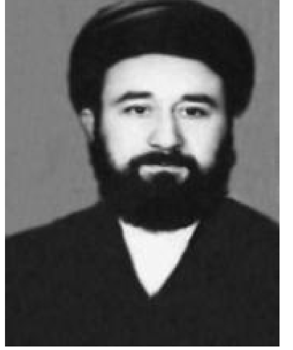
«متبرک به نام مولی الموحدین شده و نامش را علی گذاشته ایم. من وصیت کرده ام و شما هم بدانید. پس از مرگم، دفترِ اسامی تازه مسلمان ها را در قبرم بگذارید».

حاضران در مسجد با سلام و صلوات، نزد علی تازه مسلمان رفتند و با او دست دادند و هر کسی به گونه ای به او محبت می کرد و تبریک می گفت.

ص:۳۷

تصاویر

تصاویر



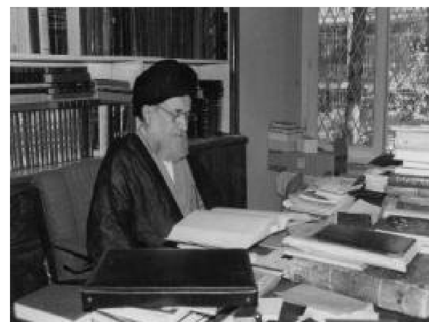
















بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما درباره زندگی آیت الله سید رضی شیرازی علاوه بر چاپ نوشته حاضر، در آرشیو خود، ۲۴۰ دقیقه راش، اطلاعات مکتوب و تعدادی عکس از این شخصیت در بانک عکس گرد آورده است. بانک اطلاعات اندیشمندان آماده پاسخ گویی به هرگونه درخواست پژوهشگران، برنامه سازان و علاقه مندان و آماده دریافت اطلاعات بیشتر در این زمینه است.

تلفن تماس: ۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

نشانی پایگاه اینترنتی: www.irc.ir

پست الکترونیکی: Farzanegan@irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹